

«بسم الله الرحمن الرحيم»

نام داستان: به توان تاوان

نویسنده: Ara «هستی همتی»

ژانر: تراژدی، اجتماعی



«به نام اولین معلم هستی»

#خلاصه

گرمای دستانت به یکباره یخ زده و شیرینی حضورت را در هاله‌ای از تاریکی غرق کرد،  
اما مگر تو همان نیستی که جانم را به تا ابد ماندن قسم داده بودی؟  
چرا اینگونه مرا در پس شوم‌ترین حقایق رها می‌سازی و اصرار به خوراندن باورهایی به  
افکارم داری که چشمانم را بر رویشان بسته‌ام..  
#عاشقانه‌ای از جنس علاقه‌ای خواهرانه مقابل مهری برادرانه...

#مقدمه

نگاه خیره و متعجبشان  
زوم چشمان خیس از اشکم  
و رفتارهای به دور از پذیرش عقلی است  
که گویا از من سر می‌زند  
و زمزمه‌هایشان  
چه آزار دهنده است  
که حکم می‌کنند  
رهایش کنم  
و بی‌پرده قضاوت‌هایشان را بر زبان می‌رانند...  
پرودگار دانای من!  
تو خود آگاه‌تری

به هرآنچه می‌گذرد  
و به سیاهی خیمه زده بر قلب کوچکم  
که در رقابت با تاریکی بی‌انتهای شب  
پیروز آوردگاه گشته...  
بهتر از خویش حال خرابم را می‌دانی  
و بغض تلخی را  
که گلوی گرفته‌ام را می‌آزارد  
چه کنم...  
وقتی نمی‌توانم به سادگی از کنارش بگذرم  
و حتی  
رد انگشتانش در پس سیلی‌های پی در پی  
بر روی گونه‌هایم  
به هنگام به رخ کشیدن غرور جذابش  
قلبم را به تپش وا می‌دارد  
این پسر  
تنها برادر  
و همه‌ی دنیای این دختر سرگشته و حیران است...

به آرامی و نوازش گونه، انگشتانم را مابین تارهای لخت موهای نرمش تاب دادم. صورت معصوم و ته ریشش بیش از هر زمان دیگری دلم را تکان میداد و بی آنکه بخواهم، خود را به تحسین اجزای صورتی مشغول نموده بودم که خداوندگار با به کارگیری توانایی خارق العاده اش و صرف زمانی بیش از تصورمان، به زیبایی به تصویر کشیده بود؛ تصویری که چون تکه الماس درخشانی پرتوهای روشن خورشید را حین عبور از پیچ و واپیچ های پرده ی کشیده شده به روی پنجره، به سمت خیرگی مردمک هایم بازتاب می کرد.

صورتم غرق در پهنای لبخندم شد و با ایجاد خمیدگی بر رویش، بوسه ای بر پیشانی و میان چین ابروهایم نشاندم که تکان آرام پلک هایم را به همراه داشت و به تبعیت از کنار رفتنشان، دریای تیره ی نگاهش رو به روی چشمانم رقصید و امواجش مرا به بی انتهای نامعلوممان هدایت کرد.

کش و قوسی به بدن ورزیده اش داد و دستانش کمر باریکم را محصور کردند که حس قلقلک خفیفی، وجودم را به لرزه در آورد و صدای آهن گینش کنار گوش های سرخ شده ام در اثر گرمای ساطع شونده از بدنش، حفره ی موجود درونم را به شیرینی لبریز از تمامی احساساتی ساخت که مسکن روح درد آلودم به شمار می رفتند:

\_ کوچولوی جذاب و دوست داشتنی من!

و همین جمله از «تنها مرد زندگی ام» توانایی فروریختنم را داشت و مابین فوران و انفجار گاه و بی گاه ذرات تشکیل دهنده ی وجودم، صورت کوچکم را به عضله های درهم تابیده ی سینه هایم فشردم و خود را اندرون قفل شدگی های بازوان مردانه ی «برادرم» پنهان ساختم؛ مردی که نفس هایم به حضورش بسته بودند و چشمانم توانایی به خواب رفتن پیش از محو شدگی در میان قوس های کوچک صورتش را نداشتند...

\*\*\*

در کناره‌ی راه‌پله‌ی طویل جا خوش کردم تا کفشم را به پا کنم و به سمت بندهای مشکی رنگش دست بردم که انگشتان کشیده‌ی هامان مانع شدند و همزمان با نقش بستن لبخند از سر علاقه‌ای گوشه‌ی لبان قلوهای رنگش، زمزمه‌اش روح را از بدنم بیرون کشید که گویای حکایت خواسته‌اش برای کنار زدن توانم بود تا خویش بندها را یکی پس از دیگری درهم گره بزند. در انتها مقابلم کمر راست کرد و چشمکش حواله‌ی چشمان خرمایی رنگی شد که درخششان بازتاب انعکاسی از خوشیِ سرباز کرده‌اش بودند.

ردپای کمبودهای درون زندگیم قابل شمارش نبوده و عذاب‌آورتر از سطح ادراک بوده‌اند، تا به نقطه‌ای که موقعیت خود را تثبیت نموده و قدرت غیرقابل وصفی را تحت اختیار گرفته‌اند تا دختر ساده‌دلی چون مرا از پا بی‌اندازند و وادار به تسلیم شدگی در برابر بی‌رحمهای زمانه در پسِ پذیرش حکمرانی‌هایش کنند، اما گاه گذاری شفافیت حضور جسمی پاک‌تر و زلال‌تر مقابل چنین مقاصد شومی، به آسانی کسب پیروزی می‌کند و سنجش میزان بهره‌مندی من از عنایت پروردگارم در چنین جهتی به دور از تعیین است؛ چرا که من مرد ثابت قدمی را در اختیار دارم که صدها مرتبه برتر از فشارهای وارده از سوی تاریکی‌های غیرقابل انکار، توانمندی تاثیرگذاری بر روی احوال ناخوشم را دارد و پیش از آنکه ناامیدی بر جسم نحیفم چیره گردد، گرمایی که از سنگینی نگرانی‌های از سر علاقه‌ی برادرانه‌اش بی‌دریافت هزینه‌ای در ازای این حجمِ دوست‌داشتنیِ توجه، به سمت نگاه اشک‌آلودم روانه می‌شود، سرمای رخنه کرده اندرون روحم را از صحنه‌ی روزگار گرفته‌ی قلبم کنار می‌زند و احلس به دور از وصفی، به نرمی رنگ دلربای آرامش را مهمان خانه‌ی وجودم می‌کند. آن‌چنان مقتدرانه که آدهرفی کوچک زمستانِ افکارم رخت خود را به سوی مقصدی نامعلوم می‌بندد...

گرمای دستانش، حس مور مور شدگی خوشایندی را بر روی سرمای پوست لطیف ساعد ظریفم ایجاد می‌کند و لبخند محوی را به سمت لبانم سوق می‌دهد که توان دریغ کردنشان را از پشتوانه‌ی زندگیم ندارم و با اشاره‌ی سرش به سمت درب خروجی، به همراه حرکت موج گونه‌ی موهای لختش در دست وزش باد، دلم را می‌لرزاند و

وادارم می‌کند تحت اراده‌ای از سوی او از جایم برخیزم، آرنج خویش را در مثلثی  
آرنجش قفل کرده و پشت سرش گام بردارم...

\*\*\*

انگشتان مردانه‌اش، با فشاری که به درب بزرگ و بلوطی رنگ روبه‌رویمان وارد کردند،  
چیدمان منظم و ترکیبات رنگی‌ای را که موجب فوران احساس رضایت از اندرونم به  
سمت لبخندی به روی لبانم میشدند، در مقابلمان به نمایش گذاشته و به پا گذاشتن  
درون فضای دلچسب و خُنکش ترغیب کردند.

کافه‌ای کوچک که بسیاری از دوست‌داشتنی‌ترین اتفاقات طول مدت کوتاه زندگی‌مان  
در دنج‌ترین سه کنج‌اش رقم خورده بود و حقیقتاً از یاد بردن آن شمع فوت  
کردن‌هایی که با برخورد محکم تکه‌ای کیک به صورت خندانمان همراه میشد،  
امکان‌پذیر نخواهد بود!

چشمانم در پسِ گردانده شدن‌هایشان، پسر مو بوری را که فرهای افتاده بر روی  
پیشانی‌اش موجب آزار بودند، تشخیص داده و با اشاره‌ی انگشت، هامان را متوجه‌ی  
حضورش کردم که نقش بستن لبخند دلنشینی بر روی لبانش را در پی داشت،  
لبخندی که دلم را تکان داده و توانایی‌ام را در مسیر تحسین جذابیتش به کار گرفت.

فشار دستان هامان به پشت کمر باریکم، مرا به سمتش هدایت کرد و زمانی که  
متوجه حضورمان در نزدیکی میزی که پشتش جای گرفته بود، شد، از جای برخاسته و  
ابتدا هامان را به نشانه‌ی ادب و

احترام در آغوش کشیده و سپس نگاه دوستانه‌اش روانه‌ی چشمان کشیده‌ام شدند:

\_ دخترعموی کوچولوی من چگونه؟

پاسخم به سوالش که چندان به مزاجم خوش نمی‌آمد اما جزو شیطنت‌های همیشگی  
محمد به شمار می‌رفت، لبخند نامحسوس و پنهان شده‌ای در پشت چشم‌غره‌ی  
جدی‌ام بود و قهقهه‌ی دو پسر، فضای کافه را با خود در آمیخت.

بر روی صندلی‌های به عقب کشیده شده جای گرفته، حال و احوال اخیرمان را جویا شدیم که بحث‌مان را به سمت جملاتی هدفدار کشاندند؛ سخنانی که به قصد مشورت در زمینه‌شان، درخواست محمد برای چنین قراری را پذیرفته بودیم و زمانی شلیک گلوله‌ی نظراتمان، در مرحله‌ی آتش بست قرار گرفت که سفارش‌هایمان، مقابلمان به روی میز قرار گرفتند.

هامان جرعه‌ای از قهوه‌اش را فرو داده، برای ارابه‌ی استراحتی کوتاه به گردن کشیده‌اش که مدت زمانی بی‌شک طولانی در حالتی ثابت باقی مانده و به سمت خشک شدگی پیش‌روی می‌کرد، سرش را به عقب چرخاند و در همان حالت نگاه داشت، در این میان من نیز به توجیه عقیده‌ام برای محمد مشغول بودم و وقتی بیانیه‌هایم به انتها رسیدند، به سمت برادر چهارشانه‌ام چرخیدم و برای کسب اطلاع از موافقتش، صدایش زدم:

\_ هامان؟

و برای نخستین باری که شروع تمامی رخدادهای دردآلود زندگانی‌ام به شمار میرفت، نه تنها در پاسخ به اینگونه مظلومانه لب زدن اسم مست کننده‌اش از خود عجله‌ای به خرج نداد، بلکه حتی در افزایش سری هم تکان نداده و قلبم از هم گسیخت و به سمت فرو پاشیدن کشانیده شد.

چشمان معصوم تلاش خویش را در پیدا کردن مسیر خیرگی نگاهش به کار بردند؛ پنج دقیقه گذشته و همچنان چشمانش بر روی چیزی در پشت سرش ثابت مانده‌اند و این... بی‌علت به نظر نمی‌رسد!

کند و کاو تاثیری ایفا نکرده و استقامتم را از هم دَرید. کافه‌ی کوچک بیش از حد انتظار شلوغ بوده و تشخیص سبب چنین تغییر ناگهانی در اعمال هامان را دشوار می‌کرد.

چشمان مردودم را از نگاه به موهای لخت و تیره رنگ پخش شده در صورت خوش تراشش که آدم را مسخ و متحیر می‌کرد، منع کرده و به دست‌های کوچکم چشم



دوختم که قسمت پایینی شالم را در مشت‌های خود فشرده بودند. دخترک لوسی نبودم، اما دنیایم به هامان باخته شده و نفس‌هایم به بودنش وابسته بودند، ب‌توجهی کردنی که بار دیگری تکرار نگشته بود، قلبم را فشرده ساخته و نگرانی بی‌موردی را به درونم تزریق می‌کرد.

پلک‌هایم را به روی یکدیگر فشردم تا توقعات بی‌جایم را عقب برانم که با بلند شدن صدای مردد محمد رو به هامان همراه شد:

\_ هامان، هستی صدات کرده!

صدای محمد که به مراتب ثن بالاتری نسبت به صدای من تحت اختیار داشت، موجب برگرداندن هامان به محیط حقیقی اطرافش شده و دستپاچی در حرکاتش مشهود گشت. اخم ریزی کرده، به سمتم چرخید:

\_ جانم؟

نفس حبس شده‌ام به بیرون رانده شد و سوالم مورد تکرار قرار گرفت، اما به میانه‌ی خود نرسیده بود که هامان با حالتی درگیر عجله‌ای جدی از جایش برخاست، به نظر می‌رسید چشمان تیره‌اش، مورد به خصوصی را زیر نظر گرفته و کلمات با بی‌رحمی‌ای محفوظ در واپسین لایه‌هایشان، به همراه قرارگیری‌هایی نامنظم از میان لبان قلوهای رنگش بیرون آمده، هوا را شکافتند:

\_ متاسفم که کار فوری برام پیش اومده، هر تصمیمی به نظرتون مناسبه اعمال کنین!

و بدون هیچ‌گونه توضیح اضافه‌ای که روشن کننده‌ی حقیقت به وقوع پیوسته باشد، کت طوسی رنگش را از روی قسمت تکیه‌گاه صندلی کرم رنگ قاپید و به سمت خروجی پا تند کرد. نگاه وحشتزده و نگران چشمانم هم که درد پیچیده اندرون قلب کوچکم را مورد انعکاس قرار داده بود، خیره به درب عظیم بود تا لحظه‌ای که هامان پشتش ناپدید گشت.

بغضی را که مسیر تنفسم را تنگ و سخت کرده بود، به عقب راندم و به سمت محمدی بازگشتم که خیره به خروجی، لبانش از یکدیگر فاصله یافته بودند. با بشکنی

به جلوی صورتش توجهش را جلب کردم که اخمی بر پیشانی نشانده و زمزمه وار افکارش را به بیرون هُل داد:

– می‌دونی به دنبال چی با این عجله غیبش زد؟

انگشتانم به یکدیگر فشار وارد کردند، اما تظاهر به خونسردی‌ای کردم که تلخ می‌نمود و جوابم را "منفی" اعلام داشتم، در انتها نیز خواستار به زبان آوردن تمامی نظراتش شدم تا شاید این گونه ذهن خویش را درگیر کرده و مدت اندکی از واقعه شوم به رخداد بدل شده دور بمانم، غافل از ضربات پی در پی‌ای که در آینده‌ای نه چندان دور توسط دستان خشن زمانه به سویم روانه می‌گردد...

\*\*\*

برای هزارمین بار نمایشگر گوشی خود را از نظر گذراندم و نگرانی بی‌غایتی، به گریبانم چسبیده، قلبم را به درد آورد. حدوداً سه ساعت از ناپدید گشتن بی‌علت و ناگاه هامان می‌گذشت و با سپری شدن چنین مدت طولیلی، خبری از او به من یا محمد نرسیده بود و حتی پاسخی به تماس‌هایش از سوی ما نمی‌داد که به مراتب زجرآورتر می‌نمودند!

نهایتاً صبر لبریز شده‌ام، سرازیر گشت و مرا وادار به برخاستن از روی صندلی کرد. حرکتی که از جانبم به وقوع پیوست، گرفتگی چهره‌ی محمد را بیشتر کرده و او جویای علت رفتارم شد. با انگشت اشاره باریکم، به روی پیشانی کشیده‌ام ضرب گرفتم:  
– نگرانم محمد!

و به خود حق میدادم. فردی که تا چندین ساعت گذشته حاضر نبود بی شنیدن صدای آهسته‌ی "شب بخیر" خواهرش سر بر بالشت بگذارد، حال به این صورت ناپدید گشته و اثری از خود برجای نگذاشته است!

شقیقه‌هایم را به زیر فشار از سوی کف دستانم گرفته بودم که صدای لرزشی از سوی گوشی به روی میزم، شدت تپش قلب بی‌تابم را به بالای هزار برد و جسم نحیفم به

سمتش پر کشید. با نقش بستن اسم "هامان" مقابل چشمان اشک‌آلودم، انرژی از بدنم به بیرون کشیده گشت و پیام ارسالی از سویش را مورد خوانش قرار دادم: \_ شما برین! من توانایی پیچوندن برنامه‌ام رو ندارم.

و همین جمله‌ی کوتاه و سرد به مثل سوز وزش بادهای برحم در هوای فراگیر بیرون از کافه‌ی دنج، تنها پاسخ مرد دلربای من بود؛ سخنانی که تیزی خنجر بیان شدگی‌شان قلبم را مورد ضلایه کشیده شدن قرار داده بود!

صدای به زیر پا لِه شدن دل کچک و ضعیفم را که احساساتش را مورد تسلیم برادر خود قرار داده بود، به راحتی حس کردم و پس از آن درد رنج‌دهنده‌ای را که در سر تا سر اندام‌های ناتوانم پراکنده ساخت!

مرکز علل چنین برخوردهای کشنده از سویش ناپیدا بود، ولی هر چه که "بهانه" به شمار میرفت، تا چه اندازه می‌توانست با ارزش‌تر از خواهر کوچکی که مدعی بوده روزی جان خویش را فدای پلک زدن‌هایش خواهد کرد، باشد؟ چه شخصی قسم تا ابد و یک روز ماندنش را به زیر شکستگی برده و او را از من رُباییده بود؟!

با قرار گرفتن دست محمد به روی دست سردم که لرزشی خفیف را درونم شکل داد، به خود آمدم و نگاهم را معطوف صورت شش تیغ شداش کردم. نفس مورد حبس قرار گرفته‌اش را به بیرون راند و مادامی که کلافگی، موج پُر خروشی را درون حرکاتش ایجاد کرده بود، دست آزادش را بین فر موهایش کشانید. تردید خاصش حس میشد و به دور از انتظار نبود.

لبانم را با زبان تر کرده و خواستم هر آنچه را که در مورد بیانش مُردد بوده، از میان لبانش بیرون بکشاند. پلک‌هایش را بر هم فشرد و لب زد:

\_ می‌خواهی چیکار کنی؟

و پس از عقب راندن تار موهای پخش شده به روی پیشانی‌اش توسط فشار فوت کردنش، نگاه شرمگینش را از خیرگی چشمانم دزدید و دنباله‌ای به جمله‌ی قبلی‌اش متصل نمود:

\_ اصلاً درست نیست تنهات بذارم، ولی یک ساعت دیگه اولین کلاس عصر دانشگاهم تشکیل میشه.

بلافاصله قلب کوچکم از وارد آمدن چنین درد سنگینی فشرده گشت و خویش را دیوانه‌وار به دیواره‌ی سینه‌ام کوباندم. باور نمی‌کردم که هامان چنین اجازه‌ای را به فرد مذکر دیگری جز خود داده بود! که با رها کردن خواهر کوچک و تنه‌ایش به درون کافه‌ای دور از خانه، نزد افرادی که اکثریتشان گرگ‌هایی در لباس بره می‌نمودند، پسر عمویش نگران اوضاع و تنها بودنش بشود! چه چیزی توانایی این را داشته که مرا در کسری از ثانیه از نگاه برادرم دور کند، تا سر حدی که حتی نگران به وقوع پیوستن تهدیدهایی که بارها در مورد کوچک‌ترین‌هایشان هشدار داده بود، نباشد؟ برادری که هرگز اجازه‌ی جز به همراه او بیرون رفتن را به من نداده بود، توانسته بود به چنین شیوه‌ی دردآلود در آمیخته با سنگدلی‌اش تنه‌ایم بگذارد...

\*\*\*

به محض نگه داشته شدن ماشین مشکی رنگ محمد، سر خویش را از شیشه جدا کرده و به سمتش بازگشتم. لبخند دوستانه‌ای به رویم زد که پاسخم جز لبخند پُر دردم‌نشد. انرژی‌نداشته‌ام تا انتهای خود تحلیل رفته بود و توان به لب آوردن تشکری خشک و عاری از احساس را هم نداشتم، تنها سری تکان دادم پاهایم را بیرون گذاشتم، حتی تعادل هم به وضع خنده‌داری بدل شده بود!

محمد که هرچند شاید نگرانی‌اش را از اوضاع آشفته‌ام بروز نمی‌داد، اما در جای جای صورتش به نمایش گذاشته بود و تا زمانی که درب ورودی به پشت سرم مورد بسته شدن قرار نگرفت، از جایش تکان نخورد. گویا نیرویش را به کار می‌گرفت تا هوای ته کشیده‌ام را داشته باشد و به گونه‌ای زخم‌های تازه‌ام را التیام ببخشد، اما افسوس که نمی‌دانست اینطور محبت کردن‌هایش به عمق حفره‌ی پدید آمده اندرون دل تنگم می‌افزاید.

بدن خسته‌ام را از پله‌ها بالا کشیدم و آسانسور هم برای نخستین بار مورد توجهم قرار گرفت، تا رسیدن به جلوی درب تیره‌ی واحد. کفش‌ها را با بی‌میلی از پاهایم بیرون

کشیدم و به گوشه‌ای پرت کردم، مقصدم هم با کورسویی از امید اتاق هامان واقع شد. عقلم به خوبی از نبودنش آگاه بود و خاموش بودن چراغ‌ها مَهر تاییدی به رویش محسوب می‌شدند، اما امان از دل بی‌طاقتم...

لباس‌هایم را به روی تخت رها کردم و بپنفاوت از کنار شلختگیِ اتاقم گذشتم. در مسیر گام برداری به سوی آشپزخانه، از گوشه‌ی چشم نگاهی به ساعت انداختم که شش عصر را به نمایش گذاشته بود و تمام وجودم برای شنیدن صدای برادرم پر کشید، نمی‌توانستم بپذیرم که چنین برخورد به دور از انتظاری با من داشته است و نگرانی از احوالش، تولد جنونم را نوید می‌داد.

خود را به روی صندلیِ چوبی، پشتِ میز بیضی شکل آشپزخانه ولو کرده و حلقه‌ی انگشتانم را به دور لیوان شیر محکم‌تر نمودم. مغز کوچکم از مسیر راهنمایی‌ام کناره گرفته بود و سردرگمیِ مشهود در حرکاتم به گسترده‌تر شدن روی می‌آورد. نمی‌دانستم چه باید بکنم و یا چگونه سراغی از صدای ملایمش بگیرم؛ پیش از این بی‌اوطی چنین مدتی طولانی تنها نبوده‌ام تا تجربه‌ای تحت اختیار داشته باشم؛ که حرکت بعدی‌ام چه باشد؟!

نهایتاً بغضِ سرکوب شده‌ام سر باز کرده، اشکانم را به سمت مژگان پریشتم بالا کشیدم و چکیدن قطره‌ای از کناره‌ی چشمم، آغاز گریه‌های شبانلم شد و بعد از قرار دادن سرِ سنگین شده‌ام به روی میز، سیاهی‌ای را که مرا در بر گرفته بود، به آغوش کشیدم...

\*\*\*

به محض درک صدای ضعیفی چون چرخیدن کلید در قفل، به سختی پلک‌هایم را از یکدیگر فاصله داده و مدت زمان اندکی به طول انجامید تا به خود بیایم. بلافاصله با به خاطر آوردن تمامی آن حقایق به وقوع پیوسته، همه‌ی آن سنگدلی‌هایی که در طول و به موازات یکدیگر به رخداد بدل شده بودند، به همراه بسته شدن راه تنفسم سر خویش را از روی میز چوبی برداشته و با سرعت عجیبی که بی‌شبهت به توان حرکت نور نبود، سرِ جای خود به روی صندلی نشستم که چنین حرکت عجولانه‌ای، با پیچیدن درد وحشتناکی درون عضله‌های گردن و کمرم همراه شد؛ به شیوه‌ای که

بی‌شک دیگر تا ساعت‌ها توان اعطای حرکت به گردن خشک شده در اثر مدت‌ها به یک شکل ماندن، نخواهم داشت!

چنین پدیده‌ای، درد عذاب‌دهنده‌ی جسمانی‌ای را نیز به تیزی خنجر فرو رفته اندرون قلب بی‌تابم افزود که حلقه زدن اشک را در چشمان معصوم و خرمایی رنگم به همراه داشت.

نگاه بارانی‌ام را به سختی به سمت دیگری دوختم... به ورودی آشپزخانه که صدای فلج قرار گرفتن جسمی کوچک و فلزی را به روی اوپن واقع شده در کنارش شنیدم و... خود او بود، برادر عزیز دردانه‌ام! با همان هیكل تنومند قابل تحسین، چشمان تیره‌ی جذابی که روح را از جسم نحیفم جدا می‌نمود و همان کت طوسی رنگ بر روی دستان کشیده و توانمند مردانه‌اش.

گلوله‌ای که رنج زمانه به درون حنجره‌ام چپانده بود، به میزانی سنگینی می‌کرد که قدرت بیان از وجود حقیرم پر کشید و سلب شدنش، ضربه‌ی دیگری از سوی پتک عظیم دست‌خشن تقدیر بود.

نگاه ملتسمم را به سمت بالا هدایت کرده و با استفاده از سوزنی که نخ تنیده در انتهایش از پوست و استخوانم منشا می‌گرفت، به دریای چشمانش دوختم... به دریایی که اینبار کاملاً ناآشنا بود، حتی کنکاش‌هایم هم هیچ‌گونه اثری بر جای نمی‌گذاشتند! نه، نمی‌توانستم حتی قطره‌ی کوچکی را در آن دریای پر تلاطم و خروشان تشخیص دهم که نشان از همه‌ی آن سخاوت‌هایش داشته باشد، از آن بی‌تابی‌هایش برای ثانیه‌ای شنیدن صدای ظریف و دخترانه‌ام؛ نمی‌توانستم!

دقت خویش را به عمیق‌ترین لایه‌های پسین مخفی شده اندرون آن دو گوی شیشه‌ای سپردم تا بلکه شاید علت حقایق تلخ سر زده از سویش، در زمره‌ی اطلاعاتی قرار گیرد که آگاهی از وقوعشان برای بیرون کشیده شدن از عمق منجلاب سردرگمی کفایت می‌کند.

هرچند که همه چیز، شفاف و واضح خود را عریان نکرده و فریاد نخواهند زد، اما خواندن تمامی دوست‌داشتنی‌هایش که به یک باره رخت خود را به سمت سفری نامعلوم بسته بودند، ابداً سخت نبوده و نخواهد بود، برای منی که لحظه لحظه‌های زندگی را با سرخوشی ناشی از به تماشا نشستن همان مست کننده‌ها عجین ساخته بودم، حقیقتاً دشوار نبوده؛ اما... اما ترسی کشنده که به راحتی به وجودم رخنه کرده بود، مانع می‌شد. حق را به خود میدادم که وحشت کنم و ترس گریبانم را بچسبید؛ مگر غیر از این است که می‌دانم چه در مقابلم خواهد ایستاد؟ مگر غیر از این است که خواندن نگاهش مساوی می‌شود با مرگ تمامی آن دل‌خوشی‌ها و امیدهای واهی؟! ندایی از قلب به فنا رفته‌ام، گوش‌هایم را آزار داده و دستانم را به سمت شقیقه‌هایم بالا می‌کشد:

\_ در حصار وحشیانه‌ی حقیقت‌های کشنده قرار گرفتن، بی‌تردید از در بی‌خبری ماندن ناشی از رویاپردازی‌هایی که واژه نسبت به دانستن ریشه‌ی ماجرا را درونت ایجاد می‌کنند، بهتر است!

چشمان در آمیخته با اشکم را که دیدگانی تار به ارمغان می‌آوردند، از یکدیگر گشودم و اتصال نگاهم به سرمای نگاهش، بدن بی‌جانم را به لرزش‌هایی خفیف واداشت. دیگر خبری از آن علاقه‌ی عمیق برادرانه نبود که همام ادعا داشت در دل و جاننش ریشه دوانده اند، ردپایی از آن گرمای روز افزون یافت نمیشد و دلتنگی‌های دامی‌اش خود را به خواب زده بودند!

تمامی آن فوران‌های احساسات ضد و نقیض ناشی از لفظ کودکانه‌ام، شیطنت‌ها و گاه گذاری بداخلاقی‌هایم به یکباره به خاموشی گراییده بودند و... تلاطم چشمانش آرام‌تر از هر زمان در گذشته‌مان بود، این آرامش‌هایی که چندساعت گذشته در رده‌ی آرزوهای بزرگم برای او جا خوش کرده بودند، راهی شده و به لیست سیاه نفرین شدگانم پیوستند که جز قلبی تهی، برایم باقی‌مانده‌ای بر جای نگذاشت.

تمامی آن لحظات که گذرشان برای من به منزله‌ی عمری طولانی تلقی می‌شد، ظاهراً بیش از ثانیه‌هایی کوتاه نبودند که سرانجام همام نفسی گرفت و لبخند دندان‌نمایی

مهمان لب‌های قلوه‌ای رنگش کرد. همان لبخندهایی که روزگار احوالم را سیاه کرده و قلب کوچکم را به تپش‌هایی وحشیانه وا می‌داشتند، اما... اما هم‌اکنون به اندازه‌ی همان شیرینی، حقیقتی دردناک و خفته، احساسی جدید و به مراتب شوم در پشت لبخندش لانه کرده بود که ضعف سنگینی را به بند بند وجودم تزریق می‌نمود.

ناخواسته و به ناگاه، قطره اشک کوچک و سمجی از گوشه‌ی چشمانم به سمت پایین غلتیده و بر پشت پوست دست ظریفم سقوط کرد که از دیدگان تیزبین هامان دور نماند، چنین چیزی به انتظار می‌رفت اما بازخوردش...

حرکت آرام قطره‌ی بلورین را دنبال و تعجب به درونش نفوذ کرد، چشمانش گرد شده و سرجایش میخکوب گشت. به آرامی، مجدداً سرش را بالا آورد تا مقابل نگاهم قرار گیرد و مانند ماهیان، چندین بار دهانش را باز و بسته نمود، اما به نظر می‌رسید نمی‌داند چه می‌خواهد بر زبان روانه سازد. سرانجام، پس از با فشار بیرون راندن هوا از ریه‌هایش، دستی مابین موهای خوش‌حالتش کشیده و چشمانش را به سمت ریز شدگی سوق داد:

– چیشده هستی؟

جسم تپنده‌ی درون سینه‌ام، با چنان سرعتی فشرده شد که سرم دوار گرفته و هوای اطرافم به مرز صفر نزدیک گشتند. باز هم ضربه‌ای دیگر از سویش و اینبار، محدودیت به رفتارها را شکسته و با به زبان راندن چنین کلمات خشنی که در پس بیانشان تازیانه‌هایی پنهان گشته بودند، روحم را از هم می‌درید.

احساساتم خنده‌دار به نظر می‌رسد؟ آری، جمله‌اش حروف ناپسندی را در کنار یکدیگر نچیده بود تا سبب رنجشم شود، اما هیچ چیز همچون گذشته نبود. برادری که اگر متوجه کلافگی خواهر کوچکش می‌شد، زمین و زمان را به یکدیگر دوخته و تن به آتش میداد تا باز شدگی سرخی لب‌هایم را ببیند، حال با چنین بی‌تفاوتی‌ای از کنار قطره اشکم می‌گذرد؟ تنها می‌پرسد چه چیز این کار را با من کرده است؟ مگر خودش نمی‌داند؟ مگر او همان نیست که اگر روزی بیرون ماندنم بیش از دو ساعت به طول می‌انجامد، با تعدد بالای تماس‌هایش مرا به مرز جنون می‌کشاند؟ حال نمی‌داند



چه چیز مسبب بروز همان حالت‌ها در عین معصومیت‌م شده است؟ نمی‌داند یا... یا نخواسته که بداند؟

در آن لحظه‌ی زجر آور که برایم به منزله‌ی قرن‌هایی طویل در گذر بود، لب‌هایم را گشودم تا اعتراضم را به بیرون برانم، تمامی دردهایی را که متحمل گشته بودم بر سرش آوار کنم و بنالم؛ از همه‌ی آن سنگدلی‌هایش و وادارش کنم بگویند چه توانست در مدتی تا چنین حد کوتاه، با سرعتی به دور از درک، جای مرا اندرون قلبش پر کند و روانش را تسخیر؟! چه توانسته خواهر کوچکش را که توانش را به تنها برادرش باخته بود و ایمان به همیشه بودنش را لحظه‌ای پس نزده بود، در واپسین لایه‌های وجودش غرق کند؟! خواهی را که همواره، قطع به یقین اظهار می‌داشت اگر به این اندازه ناتوان است، برادری دارد که همواره چون کوه به پشتش ایستاده است و با تکیه بر همان اعتقادات پوچ، هرگز برای تقویت قوایش نکوشیده بود، اما... امان از غفلتی که به ناگاه چنین ضربه‌ای را وارد می‌آورد!

خواستار آن بودم که نامش را در پی فریاد، صدا زده و جویای علل به یکباره به خموشی گراییدن همان علاقه‌ی برادرانه‌ی معروف شوم تا بدانم چه کسی جز من توانسته به بالاترین مرتبه در نگاه برادرم دست یابد، اما... اما مگر می‌توانستم؟! مگر تاب و تحمل داشتم با دستان خود چنین رضایت مشهودی را از ظاهرش بزدایم؟! مگر از من بر می‌آمد خود مسبب نابودی موج خروشان لذتِ نهفته در حرکاتش بشوم؟!!

فریاد در آمیخته با درد عقل به فنا رفته‌ام را می‌شنوم؛ آری، می‌شنوم که یادآوری می‌کند رضایتش از کجا پدیدار گشته و چه کس منشع آن محسوب می‌گردد. می‌شنوم که با میزان اندک بازمانده از نیروی از هم گسیخته‌اش سعی دارد به من خون به جگر بفهماند او با عقب راندن من غرق در خوشی به سر می‌برد، اما مگر اهمیتی هم دارد؟! مگر مهم است چه چیز سبب گشته همان لبخندهای زیبا را بر روی لبانش به مشاهده بنشینم؟! نه، برای من دیدن تمامی آن احساسات مثبت که از حضورش ساطع می‌شوند، کافیست! شاید اینبار در تقابل با هر زمانی در گذشته، با نبودن من غصه از جهان‌ش رخت بر بسته باشد، که با حضور شخصی دگر در فضای

متعلق به من در قلبش اینگونه می‌خندد و قلبم را از سینه‌ی تنگ و تارم بیرون می‌کشد، اما تو بخند... جان من نیز به فدایت، جایگاهم در چشمانت برود به جهنم! در همه‌ی آن افکار ضد و نقیضی که خود را به دیوارهی جمجمه‌ام می‌کوباندند، غرق بودم که صدای دوست‌داشتنی‌اش، همان که باعث میشد قلبم به بیرون از سینه‌ام بجهد، اما اینبار با لحنی متفاوت که از صد و هشتادمین درجه هم به فراتر پا گذاشته بود، به گوشم رسیده و مرا به دنیای حقیقی کشانید. از بینابین همان لب‌های قلوه‌ای به بیرون می‌آمد اما، دگر آرامش همیشگی را در اختیار نداشت، دگر چون روزهای سپری شده از عمر محدودمان نرم نبوده و تداعی کننندگی آن حسِ پر شور و شعف برادرانه نمیشد!

– چرا نمیگی چیشده که ادای نازک نارنجیا رو در میاری؟!

و اخم جذابی چاشنی ظاهر درگیر عصبانیتش کرد؛ آری خشمگین بود و... از من؟! مگر... مگر من چه کرده بودم که حرصش را برانگیخته بودم؟! آخر من که حتی اعتراضی از نبودنش نکردم، از به ناگاه رها ساختنم در آن کافه‌ی لعنتی و یا از بی‌تفاوت بودن‌هایش، آخر خدایا! تو بگو که من چه کرده یا چه گفته‌ام که سبب طغیان بخش منفی از وجودش گشته بودم؟! خدایا، بگو! چرا که دل تنگ من طاقت نمی‌آورد بپذیرد دلیل لحظه‌ای خم به ابر آوردن برادرش باشد! بگو، پیش از آنکه این جسم تپنده‌ی کوچک خویش را از حفره‌ای که در آن محصور گشته به بیرون بی‌اندازد یا در پیچ و واپیچ‌های ماهیچه‌ها خویش را دار بزند! من... من نمی‌توانم به سادگی از کنار خود گذشته و از مجازاتی که باید در پی رنجاندن برادرم قابل شوم، صرف نظر کنم...

اینبار کلافگی نیز به سمتش هجوم آورده و ابروهایش را بیش از پیش در یکدیگر گره زد که مسبب غنچ رفتن دل کوچکم شد، دستش را با دلخوری‌ای فریاد زننده مابین تار لخت موهایش به حرکت در آورد و من مخاطب سردی بیانیه‌هایش قرار گرفتم:

– هستی! می‌خوای بگی چه کوفتی باعث شده امشب عجیب غریب بشی تا بری رو مخم یا نه؟ اگه منتفیه بذار برم بخوام!

صدای آتش گرفتن قلب کوچکم را واضح‌تر از صدای «ترق» شکسته شدن قولنج بند بند انگشتانش شنیدم و... فرو ریختم! از همان فرو ریختن‌هایی که نوید دهنده‌ی مرگ میشدند! من به روی مخش رفته بودم؟ من آزارش داده بودم؟ من مسبب حال و احوال به ناگاه به هم ریخته‌اش گشته بودم؟ خدایا، گمان می‌برم معلممان نتوانسته به خوبی بهمن بفهماند چه هنگام باید ادعای طلبکاری کنم، چرا که می‌پنداشتم او بدهکار است و من طلبکار! او بدهکار به غیرتش و من طلبکار محبتش! اما... اما اینگونه که می‌گوید، من بدهکارم؟ آخر به چه؟! مگر من چه چیز او را گرفته‌ام که پس نداده‌ام؟! مگر جز این است که من تمام خویش را در برابرش به زانو در آورده‌ام و او هم اکنون محبت برادری‌اش را از من دریغ نموده است؟! به سختی توانستم صدای ضعیفی را که بی‌شک به من تعلق نداشت، اما از حنجره‌ی من به بیرون می‌خزید، شنیده و درک کنم؛ صدای گرفته‌ای را که هامان را مخاطب قرار میداد تا بار دگر دلیل اندوهش نباشد:

– چون... چون نبودی! خوب... جواب تماس‌هام رو هم ندادی، نگرانت شدم و ترسیدم بلایی به سرت اومده باشه!

اتمام یافتن جملات کوتاه‌م مصادف با برخاستن قهقهه‌ای بلند گشت؛ همان قهقهه‌هایی که اگر شب پیش از دهانش به بیرون می‌جهید، مرا تلو تلو خوران و نامتعادل از رضایت روانه‌ی تخت خواب می‌نمود، اما هم‌اکنون جز وارد آوردن زخمی کاری به روانم هیچ نمی‌کند، چرا که او می‌خندد از روی احمقانه پنداشتن چنین حس عمیقی که سال‌هاست در وجود حقیرم لانه کرده است! او می‌خندد تا طعم مرگ را در کمال بی‌رحمی‌هایش به خواهر ناتوانش بچشاند و می‌خندد تا مقاومت‌م را به چالش بکشد!

خداوندگارم! چگونه می‌گذرای همان بنده‌ای که حکم نموده بودی برایم موهبت به شمار برود و من در تعدد دعا‌هایم در درگاهت از داشتنش اظهار شکر نمودم، در این میزان از سادگی آفریده‌ی نحیفت را در هم بشکنند، علاقه‌اش را به آتش بکشد و خاکستر آرزوهایش را به دست در جریان باد بسپارد!؟

با گذر زمان احتمالاً کوتاهی که برای من به مانند قرن‌هایی طویل و زجرآور سپری شده بود، قهقهه‌اش را فرو خورده و نگاه درگیر تمسخر اندکش را قفل چشمان خیسم می‌کند. آن هنگام که عجز مشهود اندرون چشمانم مورد خوانشش قرار گرفتند، پوزخند شکننده‌ای بر گوشه‌ی لبانش نقش بست؛ همان پوزخندهای معروفی که گویند، نشان از تحقیر و تمسخر دارد...

به همراه دمی عمیق، کمبود هوای ناشی از ثانیه‌ها با صدای بلند خندیدن را جبران نمود و گره مابین ابروهایش کورتر گشت:

– بس کن هستی! بچه نباش، نیاز نیست بیخودی به پر و پام بیچی!

و پس از اینگونه فشردن دل ناتوانم مابین انگشتان مشت شده‌اش، باقی مانده‌اش را که جز جمع شدگی‌هایش نبود، به دستم داده و با شب بخیر ساده و مختصری به اتاقش رفت، حتی درش را هم قفل کرده و اذعان داشت که برایش هیچگونه مزاحمتی ایجاد نکنم؛ برای پسری که شب‌های گذشته سرش را جز با صدای ظریف خواهرش بر روی بالشت نمی‌گذاشت و حتی نمی‌توانست رضایت دهد در اتاقی جداگانه از من بخوابد، حال می‌گوید مزاحمش نشوم؟! من... من مزاحم لحظات در آمیخته با رضایتش هستم؟! مگر... مگر من چه کرده یا چه گفته‌ام؟! چه از من سر زده و مسبب اندوهش شده که خود از آن بی‌اطلاع هستم؟! خداوندگارم، چه کس این چنین در قلب پاک و معصومش لانه نموده که مرا به راحتی پس می‌زند؟! چه کس دریچه‌ی نگاه‌های عاقلانه‌اش را به زندگی بسته و چه کس توانسته تیرگی را مهمان لفظهای ناپسند گاه و بیگاهش کند؟!!

آن هنگام به خود بازگشتم که چشمه‌های سرشار از اندوه اشک از اندرون چشمانم می‌خروشیدند و بر گونه‌های محتاج به کوتاه نوازش برادر بی‌وفایم، روان می‌گشتند؛ نمی‌دانم کدام قلم، سرنوشتان را اینگونه بر کاغذ سرنوشت رقم زده است، اما هرچه است، هست و خواهد بود و من... توان به دوش کشیدن این تاوان را در خویش نمی‌بینم و محتاجم که پرودگار توانایم دستانم را بگیرد و مرا به آغوش گرمش دعوت کند...

با حالتی کودکانه، قطرات بلورین را به واسطه آستین لباس کوتاهم از صورتم می‌زدایم و با خوارها درد و سنگینی غرور خرد گشته‌ام، به تختی پناه می‌برم که پس از گذشت مدت‌های طویل با تاریخچه‌ای طولانی، در پی شب خوابیدن‌هایی در حصار بازوان مردانه‌ی برادرم، نخستین بار بر رویش دراز می‌کشم و حتی به آینه‌ی اتاق برادرم نیز حسادت می‌ورزم که در مقابلش قد علم کرده و زیبایی خاصش را از نظر می‌گذرانم، اما من...

\*\*\*

با چشمانی خواب‌آلوده پا به آشپزخانه می‌گذارم و با دیدن هامانی که عجولانه غذایش را می‌بلعد، برای هزارمین بار اتفاقات روتین سه روز گذشته را به خاطر می‌آورم؛ رخدادهایی که ذره‌ی تغییر به خود راه نداده بودند و اندک تحمل بر جای مانده‌ام را نیز به آرامی سلب می‌نمودند. هر روز به مثل دیروز و آیا این همان آینده‌ی من خواهد بود؟! که صبح چشم بگشایم و برادر عزیزتر از جانم را ببینم که در پی یکدیگر، لقمه‌ها را اندرون دهانش قرار می‌دهد تا لحظه‌ای از به اصطلاح قرارهای کاری‌اش را از دست ندهد، اما مگر این چه قرار کاری ست که به ناگاه از آسمان بر سرمان آوار گشته؟! چه چیز که نیازمند است آفتاب نزده، از خانه بیرون بزند و شب پس از نیمه شب به خانه باز گردد؟ با احوالی ناخوش و حالاتی گیج‌کننده که تاب دیدن من را ندارد، منی را که روزی جانش بودم و حال سربار می‌خواندش...

وقتی اندرون درگاه می‌ایستم و لباس صورتی رنگم توجهش را به سمتم می‌کشاند، چشم از صفحه‌ی گوشی خویش می‌گیرد، لقمه‌ای را که مابین انگشتان دست مخالفش قرار دارد، در دهان می‌گذارد و چهره‌اش چون بارها در طول مدت سه روز گذشته، عبوس می‌شود:

چرا بیدار نشدی که حداقل صبحونه‌ام رو آماده کنی؟! حالا خوب بود بهت گفتم امروز عجله دارم!

و پس از بر روی ساعد انداختن کتش، برخاست و بی‌توجه به من، به دختری که در طی مدت سه روز، حتی لحظه‌ای رد غبار اشک از چشمان معصومش زدوده نگشته

بود، به سمت خروجی گام برداشت که ناخواسته و در توازن با دردی که اندرون گلویم پیچید، انگشتانم را به دور مچ مردانه‌اش حلقه کردم و با صدایی درگیر با بغضی بی‌غایت، زمزمه‌وار نالیدم:

\_ هامان!

و همین تک کلمه‌ی کوتاه، در برگیرنده‌ی آن حجم عظیم از حرف‌هایی بود که هرگز توانایی به زبان راندنشان را کسب ننمودم؛ همان سوالات مبهم و همان ترس‌های بی‌پایان. آری، روانه‌اش نکرده بودم؛ همان سوهادهای روح را، در پسِ ترس از نابودی احساسات خوشش، ترس از حال و احوالِ رو به راهش حتی اگر متعلق به من نباشد...

هنگامی که به سویم بازگشت، پشیمانی از اندک اعتراضی کوتاه گریبانم را گرفت اما دگر دیر گشته بود و... من تنها در پی سوال ساده‌ای بودم! جوابش آن چنان وقتی از او ذایل نمی‌کرد و بلکه شاید او را نیز به حقیقت باز می‌گرداند...

با کلافگی چشمان جذابش را باریک نمود:

\_ چیه؟!!

و مجدد در پی بارهایی که شمارشان از دستانم ربوده گشته بود، قلبم را در هم پیچید و نسخه‌ی مرگم را بر کف دستانم قرار داد! هامان! چگونه می‌توانی به این سادگی از کنار آن حجم عظیم از لحظات شاد و خندانندنی‌های پی در پی بگذری؟! چگونه توانستی مرا در دستان بی‌رحم کاتب سرنوشت رها سازی و چگونه توانستی علاقه‌ی بینمان را که کم از عشق نداشت در هوای آغوش دیگری فراموش گردانی؟! چگونه نامرد...؟

این‌ها تنها خلاصه‌ای از سوالات بی‌جواب من محسوب می‌شوند؛ همان‌هایی که حتی در چنین لحظه‌ای نیز تاب ندارم بیان بدارمشان...

ابروهای هامان از چندین ثانیه‌ی کوتاه مکث کردنم، در هم می‌پیچند، دستش را از حصار انگشتانم رها می‌گرداند و با بازدمی محکم هوا را از ریه‌هایش به بیرون می‌راند:

– هستی! چرا سعی داری وقتم رو بگیری؟!

به سختی بغضم را فرو خوردم و به همراه صدایی لرزان، جویای علل رفتارهای عجیبش شدم؛ که چرا با من اینگونه برخورد می‌کند و یا تمام روز کجاست که خواهر عزیز دردانه‌اش را فراموش می‌کند؛ می‌گویم از همه‌ی به ناگاه تغییر کردن‌هایش... از آن سنگدل شدن‌هایش، اما جواب او به من چیست؟ او چه می‌گوید؟ آن هم مقابل کلماتی پاک و زلال، به مانند روان گشته‌های به روی گونه‌ام!

نه چیزی جز کلماتی سخت و سرد که جویای چیزی بیش از یک پس زدن نیست؛ چیزی جز از چشم افتادن! اظهار دارد احمق شده‌ام، سرم به جایی برخورد نموده که اینگونه تصور می‌نمایم! می‌گوید همه چیز همان همیشگی است و نمی‌داند کافه‌ی قلبم همان همیشگی را آغوش‌هایش می‌داند... می‌گوید من بیش از حد نیاز سخت‌گیر شده‌ام و او تغییر نکرده است، که نیاز است بچه بودن‌هایم را کنار بگذارم و عاقلانه‌تر به دنیای حقیقی بنگرم، اما چه می‌داند عاقلانه در این حقیقت، برای دختر کوچکی چون من که پیش از این، دیوانگی را در کنار تنها بازمانده از خانواده‌اش تجربه نموده، معنایی ندارد؟!

در انتها، هنگامی که مرا پس از نیشخند تمسخر آمیزی رها کرده و در پی جایگزین خواهرش رفت، با صدای بسته شدن درب بلوطی رنگ تصوراتم و تمامی رویاهایم به تصاویری محو بدل شدند...

\*\*\*

با بلند شدن صدای گوشی‌ام که بر روی میز آشپزخانه قرار گرفته بود، با رخوت و کسلی ناشی از بلعیدن قرص مسکن برای تزریق ذره‌ای آرامش در پی محو نمودن سردردهای بی‌وقفه‌ام، برخاستم و به سمتش گام برداشتم. مگر که می‌توانست باشد جز محمد که نگرانی‌اش از احوال پایانی نداشت؟ من که جز او و هامان کس دیگری را نداشتم تا بخواهد جویای حالم شود، هامان که به احتمالی بالا حتی شماره‌ی مرا نیز از حافظه‌ی گوشی‌اش خارج نموده بود و پس از به وقوع پیوستن آن حادثه‌ی شوم، دیگر زنگی به من نزده بود؛ دریغ از حتی تک پیام کوتاهی...

هنگامی که گوشی را در دستم چرخاندم و چشمانم اسم نقش بسته بر روی صفحه‌اش را مورد تشخیص قرار دادند، چیزی از خروج قلب در سینه‌ام نمانده بود؛ باور نمی‌کردم خود همام باشد!

خود را به روی صندلی رها کردم تا ضعف زانوهایم التیام یابد و با انگشتی لرزان تماس را وصل نمودم که همان صدای پر جذبه در گوشم پیچید؛ همان صدای آرامش بخش و همان آرامشی که جانم را به پایش داده بودم:

\_ هستی!

به سختی توانستم لب بگشایم، نمی‌فهمیدم چرا و چگونه تماس کوتاهی می‌تواند مرا به اوج احساسی از سرخوشی بکشد، اما هر چه بود، من از حضورش نیم احساسی از رضایت داشتم و زمزمه‌وار پاسخ دادم:

\_ ب... بله!؟!

نفس گرفتنش را شنیدم و صداهایی دیگر که نشان از حضورش در مکانی شلوغ و عمومی داشت:

\_ باید باهات حرف بزنم! بیا پارکی که سه خیابون بالاتر از خونه ست.

و پایان یافتن حرفش همراه گشت با پیچیدن صدای بوق ممتد در گوشم، اما من در جای خویش به مانند مجسمه‌ای خشک گشته بودم؛ صدایش حتی از هر زمان در سه روز گذشته نیز، سرمای بیشتری در اختیار داشت و لحنش نوید دهنده‌ی آنچه که به دنبالش بودم، نبود!

به یاد ندارم چه مدت به طول انجامید تا لباس سرهمی بر تن کنم و یا حتی چه پوشیدم، تنها به خاطر می‌آورم که با نهایت سرعتی که از توان ناتوانم بر می‌آمد، خویش را به قتل گاه خود کشانیدم؛ به مکانی که سرنوشت تیره و تارم را رقم زد...

\*\*\*



در کنار ورودی، دست از دویدن کشیده و با حایل کردن دست راستم بر روی دیوار کناری‌ام، تکیه‌گاهی برای خود ایجاد کرده و تلاش خویش را به کار بردم تا به همراه دم و بازدم‌های عمیق، در پی یکدیگر، کمبود هوای ناشی از مدت زمان طولانی دویدنم را جبران کنم. نهایتاً نیز سر بر آورده و با چشم چرخانده‌های در پس یکدیگر، هامان را کاویدم که بر روی نیمکت سنگی و کرم رنگ، در فاصله‌ای نه چندان به دور از من نشسته بود و سرش را در حصار لبه‌های بالا رفته‌ی آن بارانی مشکی رنگ خوش‌دوخت پوشانیده بود، پای چپش را بر روی پای مخالف قرار داده و به نقطه‌ای نامشخص خیره گشته بود؛ خیرگی‌ای که نیم‌رخ جذابش را به نمایش گذاشته و مرا وادار به عقب راندن بغض چنبره زده در گلویم می‌کرد؛ چرا خداوندگارم؟! چرا در تلاشی که همه‌ی دنیایم را از من جدا سازی؟! چگونه توانستی وادارش گردانی مرا از خانق دلش به بیرون براند؟! مگر مهر که را در دلش افکندی؟! خدایا...

آن هنگام که برای لحظه‌ای گذرا، از دریچه‌ی قلب خویش صورت جذاب و مردانه‌اش را واری نمودم، در مدت زمانی کمتر از ثانیه‌ی کوتا، حضور حقیقت‌هایی متناقض را به وضوح حس نمودم و یخ زدگی قلب منجمد گشته‌ام، مرا مورد آزار قرار داد؛ احساساتی شوم از سویش، به دست در جریان باد سپرده می‌گشت تا به سویم روانه گردد، حقایقی که گویا علاقه به بیانشان نداشته است؛ همان‌هایی که او را از آغوش من جدا ساخته بودند...

وقتی مرا که بر دیوار تکیه زده بودم و با وحشتی مشهود، ظواهرش را از نظر می‌گذراندم، رویت نمود، ابروهایش را به طرزی عصبی، اما جذاب برای دل کوچک و بی‌تابم که به تک نگاه از سر خشمش نیز راضی می‌بود، در هم پیچانید و با ایجاد تکانی در ناحیه‌ی گردنش، اشاره نمود از اتلاف وقت دست کشیده، به سویش قدم بردارم.

با به طرفین چرخاندن سرم، افکار آزار دهنده را عقب راندم و در پس گام‌هایی کشیده و طویل، به سویش رفته و پس از گذشت ثانیه‌هایی لرزان و ترسان که وجود بی‌روحم را به آتش می‌کشیدند، نهایتاً در مقابلش ایستاده و برخلاف آنکه می‌دانستم دلش تا

به جایی تیره‌تر گشته که حتی رضایت از دیدنم را هم در روان خویش ندارد، از همان لبخندهای معروف خواهرانه بر لب نشاندم.

کوری گره ابروانش بیشتر گشت و نگاهش را از من برگرفت که به عنوان هزارمین بار در طی سه روز پیاپی، مشتی محکم بر شیشه‌ی قلب کوچکم وارد آورد، اما هیچ نگفتم و بر روی نیمکت، کنارش و با اندک فاصله‌ای جای گرفتم، دستانم را در هم پیچاندم و زمزمه‌وار بر لب راندم؛ آنچه را که خودش مشتاق به شنیدن بود تا آغاز کند:

– ام... می‌خواستی درمورد چی باهام صحبت کنی!؟

نفسی گرفت و بلافاصله حالت صورتش در سردی، به رقابت با هوای در جریان اطرافمان پرداخت و من... نمی‌توانستم بپذیرم او همان هامان است که می‌تواند اینگونه، به راحتی خاطراتمان را به عقب براند و با من، با خواهرش، به این شکل غرق گشته در سرمای خود، سخن گوید!

زبان بر لبانش کشید و خیرگی نگاهش را به عمق چشمانم دوخت، آن‌چنان عمیق که سوز دردناکی در وجودم پیچید و او لب گشود؛ لب گشود و کلماتی را که به طرز روشنی نقش خنجرهایی زهرآلود را بازی می‌کردند، به سویم روانه ساخت؛ روانه ساخت و زخم‌های عمیق‌تر را نادیده گرفت؛ به سادگی از کنارشان عبور کرده و آن‌چه را که می‌بایستی از ابتدا از به وقوع پیوستنش واهمه داشته باشم، بیان نمود؛ بیان نمودنی که معنای «با دستان خویش مرا در گورم قرار دادن» را تداعی می‌کرد.

هرگز نتوانستم در توان خویش ببینم که حتی تک حرفی از تک آن کلمات برنده را به دست فراموشی بسپارم؛ که با بی‌رحمی‌ای بی‌پایان اذعان داشت از حضور من در خانه اش رنج می‌برد؛ که سربارش به شمار می‌روم و آزادی‌اش را سلب نموده‌ام. به من امر نمود، خواهش نکرده بلکه امر نمود تا شب هنگام وسایل خویش را جمع کرده و از خانه‌اش بروم؛ بروم تا نباشم و او بتواند به هرآنچه می‌خواهد، به دور از مزاحمت‌های بالقوه‌ام برسد و زندگی‌اش را در آسایش سپری کند.

تمامی این جملات را شنیدم در پس اشک‌های در جریانم، اشک‌هایی که با هر بار چکیدنشان تکه‌ای از غرورم را با خود به فنا می‌بردند، از درون شکستم و در انتها، به سختی لب زدم؛ که مگر کجا می‌توانم بروم؟!!

\_ ها... هاما! آخه... آخه کجا برم؟! پیش پدر و مادری که یه عمره زیر خاک خوابیدن؟!!

بر لب آوردن این جمله، همراه شد با به ناگاه مشت گشتن دستانش و فریاد از روی خشونتش؛ می‌گفت به او مربوط نمی‌شود که من چه خواهم کرد؛ که می‌توانم نزد خاله‌ی کوچکمان، یا عوجان بمانم و من... حقیقتاً پاسخی برای ارابه نداشتم! چه می‌توانستم بگویم؟! چگونه می‌توانستم مقابلش بایستم؟! خودش خواسته بود او را ترک گویم و من توان آن را نداشتم که با تلاشی واهی خود را بر حضور در خانه‌اش چیره گردانم!

با فکر به اینکه دیگر طعم آغوشش را نچشم و صدای نرم بوسه‌هایش بر روی گونه‌هایم را نشنوم، که نباشد تا شب، به هنگام خواب خود را برایش لوس گردانم تا از خواب در اتاق خویشتن سرباز زنم، دردی اندرون تمامی قسمت‌های بدنم پیچید و مرا وادار کرد تا به سوی بازگردم؛ بازگشتی که جای خالی‌اش را به نمایش گذاشت و به راحتی به من فهماند که پیش از به خود بازگشتم، مرا ترک گفته بود؛ آری، به آسانی مرا در شلوغی جمعیتی رها ساخت که چند صد بار چشم چرخاندن‌هایم هم مرد مرا به من نشان نمی‌داد؛ او رفته و مرا به کناری قرار داده بود، او مرا پس زده بود! اما... اما خداوندگارم، مگر من می‌توانم؟! مگر تاب دارم رنج دوری‌اش را... نبودنش را به تنهایی بر روی دوش‌های ظریفم بکشانم؟! والدین معصوم کم نبودند که حال تنها بازمانده از خانواده‌ام را نیز از من جدا می‌سازی؟! با چه چیز توانستی مهر مرا از قلبش بزدایی تا عشق به مرا در کوچه و پس کوچه‌های ثانیه‌های گذرنده‌ی عمرش رها سازد؟! چه کردی که به سادگی خواهر کوچکش را از یاد برده است؟! چه چیز به جای من در قلبش نشسته است که توانسته مرا از قرارگیری بر روی قله‌ی خوشبختی در کنار برادرم، اندرون پرتگاه نگون بختی در دوری از برادرم، رها گرداند و مرد پاکدل و

معصوم مرا که تنها تکیه‌گاهم در چنین دنیای خشنی به شمار می‌رفت، وادار نماید با  
دستان خویش، طناب دار جدایی را بر گردنم بی‌آویزد؟!!

غرق در تلاش برای هضم هر آنچه به رخداد بدل گشته بود، بودم که قرار گرفتن  
دست شخصی بر روی شانهِ افتاده‌ام مرا به خود باز گرداند و مسبب آن گشت که با  
حالتی در آمیخته با وحشت، سرِ خویش را بالا آورده، به عمق چشمان مشکی رنگش  
خیره‌گردم؛ چشمانی که به شدت آشنا می‌نمودند، اما در میان هیاهوی تاریکی شب  
که پرنده‌ای هم نیز پر نمی‌زد، توانایی شناسایی‌اش را نداشتم... و با درک ناگهانی  
حقیقت ترسناک تیره‌گشتن آسمان بر بالای سر خویش، «هین» خفه‌ای گفته و  
نگاهم را به سمت ساعت پیچیده بر دور مچ ظریفم کشانیدم که نشان از گذشت  
زمانی در حدود سه ساعت از اتمام یافتن سخنانم با هامان و رفتنش داشت!

هنگامی که فشار دست شخص مجهول بر روی شانهِام نسبت به نخستین لحظه  
بیشتر گشت، ترس از حضورش و ناشناس بودنش نیز به غم‌های سنگینی که سینه‌ام  
را بر توان خود فتح نموده بودند، اضافه گشته و مرا وادار ساخت با اضطراب از جای  
خویش برخیزم که مساوی شد با برخاستن صدای ملایم و آرامی از سوی مرد ناشناس؛  
صدایی که اینبار علاوه بر تداعی کردن آشنا بودنش، هویت فرد را نیز مشخص  
می‌ساخت و محمد با نگرانی لب زد:

\_ هستی...؟!!

خودش بود؛ خودش و صدای گرمش که درگیر وحشتی مشهود گشته بود؛ حق داشت  
از دیدن من، دخترعمویِ آواره شده‌اش، تنها و بی‌کس شده‌اش در پارکی خلوت، این  
چنین تعجب کند و سپس دستان گرمش به دور مچ دستانم حلقه‌گردید:

\_ خودتی؟! تو... تو اینجا چیکار می‌کنی دیوونه؟! چرا تنهایی آخه؟!!

به خاطر آوردن علت تنهایی‌هایی که قرار بود تا به بی‌نهایت با خود بر دوش بکشانم،  
موجب چنگ انداختن مجدد بغض سنگین به گلویم شد؛ بغضی که مدت‌های طولانی  
از حضورش می‌گذشت و من نیز در خود محبوس نموده بودمش تا آرامش برادر عزیز

دردانه‌ام را به هم نریزم، اما صدای آمیخته با آرامش محمد که نقش مسکن خاصی را ایفا می‌نمود، تلنگری به شمار رفت:

– نمی‌خوای چیزی بگی!؟

و قطرات لرزان و پی در پی اشک، بر گونه‌های بر افروخته‌ام جریان یافت؛ جریان یافتنی که با بیرون کشانیدن تمامی دردهای خفه گشته اندرونم همراه شد؛ با بیان هرآنچه مورد رخداد واقع شده بود و تمامی آن پتک‌هایی که ضرباتشان از سوی تک برادرم، آواری از جنس رنج و غمی سنگین بر وجود ناتوانم، مورد ریزش قرار داده بودند. پس از گذشت چهار روز از سوز نبودن‌هایش، از درد زخم زدن‌هایش و از رنج دوری هوای نفس‌هایش، خود را خالی گرداندم و تمامی سخنان رد و بدل گشته در طی ساعات گذشته، در همین پارک کوچک و کزایی بین خود و بازمانده‌ام را برای محمد بازگو نمودم؛ که جز کوتاه زمانی، فرصتی برای محو شدن از زندگی برادری که با بی‌رحمی مرا بیرون رانده، ندارم؛ که دگر حتی سقفی بر سر ندارم تا بتوانم شب را سپری نمایم و از بی‌خانمان بودن و بی‌پناه بودن خویش، مورد تعرض قرار نگیرم... هنگامی که سخنانم پایان پذیرفتند، سر سنگین شده‌ام را از حصار گریبان پالتویم آزاد نمودم که با لبخند جذاب و سرشار از درد محمد رو به رو گردیدم؛ از همان لبخندهای معروفی که گویا به دنبال آن است به نحوی حال و احوال افتضاحت را به آنچه باید باشد بدل سازد، اما خودش گویای حجم سنگین هر آنچه که در قلب فرد انباشته گشته که او را می‌آزارد، است.

محکم‌تر از لحظات پیشین دستانم را در دست گرفت و سعی کرد با فشردنشان، اندک میزانی از آرامش از دست رفته‌ام را بازگرداند و سپس بیانیه‌هایی را در پیش گرفت که در عین قرار دادن درست‌ترین تصمیم و برترین کمک ممکن، قلبم را منجمد می‌ساخت و در پیچ و واپیچ‌های هر کلمه‌اش، می‌فشرد. قصدی جز کمک به دخترعموی بی‌پناهِش نداشت، اما نمی‌فهمید دلسوزی‌هایش چه بلایی بر سرم نازل می‌کنند؛ پسر عموی ناتنی‌ام تا چنین اندازه‌ای نگران احوال ناخوشم بوده، در موازی با زمانی که تنها تکیه‌گاه زندگی‌ام مرا ترک گفته و در مکانی به دور از هر آشنایی، رهایم کرده؛ برادری

که دلش به حال تنها خواهرش نسوخته و اجازه داده است فردی غریبه برای کمک به بی‌کسی‌هایش پيس قدم گردد و این... خود مرگ است!

در انتها محمد توانست در پی سخنرانی کوتاهی مرا راضی گرداند، مشخص بود که می‌تواند، چرا که مگر من چه جای دیگری برای ماندن داشتم؟! جز خانه‌ی خاله‌ای که فرسخ‌ها فاصله از مرا در اختیار داشت.

مرا در برخاستن و ایستادن بر روی پاهای سست گشته‌ام یاری نمود، دستش را بر دور شانه‌هایم حلقه کرده و تا رسیدن به نزدیکی ماشین مشکی رنگش، از نگه داشتن وزنم بر روی شانه‌هایش، دست نکشید و در انتها درب ماشین را بر رویم بست؛ بستنی که به همراهش حجم عظیم خاطرات شیرین را پشتش رها نمودم و جز کوله‌باری پر از درد و رنج‌های اخیرم، هیچ برنداشتم؛ کوله‌باری که وزن بالایش بر روی دوش‌های ظریفم سنگینی کرده و چیزی به خم شدگی‌اش باقی نمی‌گذاشت...

محمد نهایت لطفش را در حق من انجام داده و به قول خودش، دین نداشته‌اش را ادا کرد؛ غایت لطف را در حقم تمام نمود و بعد از رساندنم به خانه‌ی مجلل عمو جان و کمک به جسم بی‌جانم برای دراز کش شدن بر روی تخت خوابش تا که شاید خوابی در آمیخته با رخوت و سرشار از اندوه موجود در پهنه‌ی رویایی‌اش را به آغوش بکشانم، به تنهایی سراغ وسایلم در خانه‌ی تک برادرم رفت؛ خانه‌ای که یک ماه بعد از رخداد دردناک به وقوع پیوسته، به شخص دیگری تعلق گرفته و مشخص ساخت، هامان حتی حاضر به هر از گاهی چشم دوختن به دیدگانم نبوده که خانه‌ی رویایی‌ها را به شخصی مجهول فروخت و رفت تا هرگز بازنگردد؛ تا در آسایش نبودم، هنگامی که اضافی نیستم تا آزارش دهم به آنچه در پی‌اش است، برسد...

نخستین لحظه پس از ازدست دادن تمامی دارایی‌م در پس اجبار دنیای بی‌رحمی که اندرونش به زیستن مشغول گشته بودم، آن روزهای ابتدایی در پس هفته‌هایی طویل و ماه‌هایی که اثبات نموده بودند پایان نخواهند یافت، فراتر از حدود تصوراتم به آزارم پرداخت، تا به نزدیکی جایگاهی که خود نیز نتوانستم اذعان دارم در چه نقطه‌ای واقع گشته‌ام؛ که آیا من مرده‌ای متحرک به‌شمار می‌روم یا زنده‌ای که نفس نمی‌کشد؛

که برادرش حضور ندارد و اکسیژن نگاهش را تامین نمی‌سازد. اوضاعم بدتر از آنچه بود که عموجان می‌پنداشت و حتی محبت‌های مادرانه‌ی زن عموجان نیز افاقه‌ای ننمود، جز آنکه یادآور علاقه‌ی فنا گشته‌ی برادرم باشد و من... با هر بار نقش بستن چهلوش در بخارات معلق موجود در بالای لیوان قهوه‌ی تلخم، صدایی را که گویا ناشی از شکستن بلور شیشله‌ی روح خدشه‌دارم بود، می‌شنیدم و گوش‌هایم تمامی این آزارها را به جان خریدند... تمام وجودم درد داشتندش را به قیمت آسایشش متحمل شد... به قیمت خوشی‌اش... لبخند بزند و... گور بابای دل بی‌تابم!

درست است که در ابتدا همه‌چیز سخت به نظر می‌رسید، دشوار بود و زخم عمیقی بر پهنه‌ی دلم به شمار می‌رفت، اما هر آنچه که بود، کما بیش گذشته و سپری شد؛ آن ابتدایی‌هایی که به تازگی سرباز کرده بودند و هر حرفی نقش نوعی نمک را بر رویش بازی می‌کرد که آن را به شدت مهیوزاند، حال بسته گشته بود و زخم زبان‌ها آسیبی بر وجودش وارد نمی‌کردند. تمامشان گذشتند و حقیقتاً بازیابی آرامشم، کسب توان کنترلشان، توان تحملشان و مقابله با حضورشان، جز به کمک محمد میسر نمی‌گشت؛ به کمک پسر عمویی که تا انتها پا به پای ناتوانم گام برداشت تا مرا از گزند زمین خوردن‌های گاه و بیگاه محفوظ نگاه دارد. یاریم رساند و آن هنگام که خویش را از نو ساختم، دختری جدید را پایه ریزی نمودم و ویژگی‌های جدیدی را کسب کردم که افزایش مقاومتم در برابر ضربات زمانی سنگدل را در پی داشت و نهایتاً...

در پایان راه تلاش‌هایم در جهت حبس نمودن خاطرات تک برادر عزیزتر از جانم در دل کوچکم که مدت‌ها از مهر سکوت خوردنش می‌گذشت، آن چیز که ابتدا نیز به وقوع پیوستنش را به گمان‌هایم افزوده بودم، به رخدادی حقیقی بدل گشت و آنگاه که مهر تایید بر احوالم خورد و عنوان داشتند دگر افسرده نامیده نخواهم شد، که چنین ننگی از پیشانی‌ام زدوده شده است، محمد به آنچه که در خود خفه نموده بود، اما نا آگاه در جای جای رفتارهای درگیر با علاقه‌اش بروز داده بود، اقرار کرده و علاقه‌اش را علناً اعلام داشت؛ علناً و در ملع عام از دختر عموی ناتنی‌اش خاستگاری نمود. رد حقیقت موجود، احمقانه جلوه می‌نمود؛ من نیز در پی ماه‌ها کنارش بودن درک کرده بودم که تا چه حد دوستش می‌دارم اما... اما آنچنان که او مورد اعتراف

قرار داده بود، عاشقش نبودم! عشقِ درون قلبم ماه‌ها قبل سوخته و به خاکستر بدل گشته بود. من تنها توانسته بودم عاشق برادرم باشم و با جان و دل او را بخواهم؛ تا سر حدی از مرگ، اما محمد را تنها دوست می‌داشتم! دوست‌داشتنی که ممکن نبود روزی به چنین غایتی دست یابد و وادارم نماید برایش دیوانگی کنم؛ که اگر مرا ترک گوید به نیستی بدل گردم و نتوانم بی‌هوایش نفس بکشم؛ که اگر تنها با لحنی معمولی مورد خطاب قرارم دهد، فرو بریزم و جز به طرز خاص صحبتش قانع نباشم، اما من در کنار محمد آرامشی را داشتم که توانایی در پر و بال گرفتن طوفان قلب کوچکم را داشت و پاسخم جز «بله» ای ساده نبود؛ شروع زندگی‌ای معمولی اما به دور از تلاطم و شاید... شاید که چنین چیزی نیز مورد نیازم بوده است! تب و تاب عاشقی، هول و هراس‌های دل‌باختگی، شور و شعف آغوش برادرم برایم کافی بوده‌اند؛ هر آنچه بر من تحمیل گشته بود، برای درهم شکستن جسم نحیفم کفایت کرده بود و حال جز به دنبال روتین‌ترین‌های معمولی، در پس ژرفای آرامش نبودم...

\*\*\*

\*یک سال بعد:

با باز شدن درب و داخل شدن پرستاری که نوزادی را پیچیده در پتویی آبی رنگ، در آغوش گرفته بود، چشمانم را گشودم و خود را از رویاهایی که این اواخر بیش از هر زمان دیگری، به سراغم می‌آمدند رها ساختم؛ از برادری که قرار من و دلم شده بود تا در گوشه‌ی حافظه‌ام بماند، اما کابوسی که دیشب مرا در بر گرفت و برادرم را در آن وضع اسفبار به نمایش گذاشت، نه تنها موجب هجوم حجم عظیم خاطراتمان شد، که حتی زایمان زودرسم را نیز در پی داشت...

هنگامی که پرستار نوزادم را مابین دستان هلال گشته‌ام گذاشت و او با تکان دستش، پتو را از جلوی صورت کوچک و معصومش کنار زد، قلبم در سینه‌ام به طرز شیرینی فرو ریخت و درد جسمانی‌ام نیز به لذتِ نخستین نگاهم به ظواهرش بدل گشت؛



زیبایی اش چشمگیر بود و... او بیش از آنچه که می‌بایست، شبیه به دایی‌ای بود که احتمالاً قرار نبوده است هرگز ببیندش؛ جز اندرون عکس!

او خود همام بود و این میزان از تشابه مرا به گریه و می‌داشت؛ همان چشمان تیره، همان لبان قلوه‌ای که همواره لبخند شعف‌آوری به همراه داشت و... و دل من تا چه حد بالایی از خواستن، برای لحظه‌ای دیدن مجدد آن لبخند تنگ گشته بود و اکنون آن را بر لبان پسر کوچکم می‌بینم!

نگاهم به موهایش معطوف می‌شود، تنها تفاوتی که با همام دارد؛ شاید همان رنگ مشکی را در اختیار گرفته باشد اما به مانند موهای پدرش فر است و... هنوز نیز در عجب از چنین میزان بالای تشابه هستم که پرستار باز آمده و کودک را از آغوشم می‌گیرد؛ او را می‌برد و باز نیز مرا با افکارم تنها می‌گذارد؛ با افکاری که کابوس شب قبل را تداعی می‌کنند، همان وضوح را... بر لبه‌ی تیغی طویل ایستاده بود و... و شاید من به آسانی شناختمش، اما آنچنان تغییر کرده بود که گویای گذر سی و اندی سال می‌بود! چشمان گود رفته، اندامی باریک و موهایی کم پشت و تا به خود بیایم و دست از چشم چرخاندن بر روی ظاهر عجیبش بکشم، از لبه‌ی تیغه اندرون گودال زیرپایش رها گشت... گودالی که تعداد بی‌شماری خنجر براق را در خود جای داده بود...

اینبار هم خلوتم مدتی طویل به طول نی‌انجامید و هنگامی که محمد پا به درون اتاقم گذاشت، از بند اسارت افکارم رها گشتم و چشم به صورتش دوختم؛ بی‌شک انتظار لبخندی ملیح ناشی از دیدن فرزندش را داشتم، اما... اما هرچند که خوشی در چشمانش می‌رقصید، تلخی لبخندش روانم را به درد آورد.

گرانی با خشونت گریبانم را گرفت و آزارم داد؛ نگاهش را کاویدم تا شاید چیزی دستگیرم شود که جز تشخیص پاکتی سفیدرنگ مابین انگشتانش، هیچ نفهمیدم، اما... اما آن نامه پتانسیل عظیمی در خود جای داده بود که علی‌رغم این حقیقت که باید نگران حال همسرم باشم، توان نداشتم چشم از آن برگیرم و سپس، بیشتر گشتن عمق لبخند تلخ محمد نیز مرا بیش از لحظات قبل هراسان گردانید:

\_ حتی هنوز هم به سادگی نشونه‌های حضورش رو درک می‌کنی!

و مرا گیج‌تر نمود. منظورش را نمی‌فهمیدم، ولی اجازه نداد چیزی را بیان بدارم و نامه را در دست راستم قرار داد؛ خواستار سکوت شد و پاسخش جز این نبود:

\_ بخونش تا بفهمی...!

و مرا در آن اتاق سفید رنگ و بی‌روح، عاری از هرگونه حسی تنها گذاشت. با بی‌تابی به سمت چشمانم بالا آوردمش تا بازش کرده و بخوانم که... پیچیدن آن بوی لعنتی در مشامم را به ارمغان آورد... همان بوی خوشی که همواره از برادرم، از تنها مردی که عاشقش بوده‌ام ساطع می‌گشت... خودش بود!

به یاد ندارم چگونه و با چه سرعتی نامه باز کرده و خواندم... خواندم و حقایق تلخی را درک نمودم؛ حقایقی که روحم را به آتش کشید و احساساتی را که مدت‌ها پیش در خود خفه نموده بودم، به بیرون از وجودم راند و چشمه‌های اشکی را که راه خروجشان را قبل‌تر از زمان به یاد داشته بسته بودم، به جوشش وا داشت...! لعنت به من که عشق و علاقه‌ام چشمانم کور نمود تا نفهمم... تا اینگونه در حلقش بی‌رحمی کرده، تنه‌ایش بگذارم...

گفته بود که عشقش به من پایان ناپذیر است و... چرا مرا ترک گفته بود؟! علی‌رغم آنکه قلبش تا ابد مورد تسلیم من واقع گشته بود، حق نداشت که چون دوستم دارد خودخواه باشد و با بودنش آزارم دهد... سرطانی که دیر تشخیص داده شده بود و مرگش حتمی بود...

از حقایق رخدادهای در آن کافه‌ی کذایی گفته بود؛ که به ناگاه سخنان مردی مرتبط با سرطان بدخیمش را شنید؛ سخنانی که از علامت نخستین بیماری‌اش حکایت می‌نمودند و تمامشان بی‌ذرلی کاستی اخیراً در هامان مورد مشاهده قرار گرفته بودند...

ادعا داشت اگر می‌ماند بیشک مسبب رنجِ نگاهم می‌شد و دو سال عذاب و سختی را برایم در پی می‌آورد که انتهایش جز مرگ نبود... مرگی که جدایمان می‌کرد و اگر در

کمال عشقِ برادرانه و خواهرانه مان از هم جدا می‌گشتیم، آن هنگام که هر دو در طلب داشتن یکدیگر بودیم، نه تنها روحش به آرامش نمی‌رسید که حتی خویش را برای آزاری که پس از مرگش برایم برجای می‌ماند، نمی‌توانست ببخشد...

تظاهر کرد که به یکباره علاقه‌اش به خموشی گراییده تا دل‌کندن از نبودش برایم آسان گردد و شاید که تنهایی ناشی از نبودنم در پس‌ترد کردنم موجب رنجشش بوده، اما بتواند در آرامش، خویش را تسلیم مرگی قطعی بنماید و روانش آسوده باشد که خواهر عزیزش را درگیر رنج سرطان نمی‌کند؛ نباشم تا پس از مرگش برای خود زندگی‌ای سرطانی رقم بزنم؛ ناشی از عذاب وجدان... عذاب وجدانی که اجتناب‌ناپذیر است و شاید که بی‌معنی باشد، آن‌هم زمانی که خود تقصیری نداشته‌ام، اما خواهد آمد...

او مرا از خود رنجانده بود و درد با دست خود خنجر بر دلش زدن را متحمل گشته بود تا شاهد آرامش زندگی‌ام از آن دنیا باشد... آری، او مرا زمانی از حقیقت آگاه ساخت که خود ساعاتی پیش «بدرود زندگی» اش را گفته بود...

او از جهانم پر کشید، در آتش سوخت و حال از خاکسترش ققنوس کوچکم پدیدار گشته؛ ظاهراً با تفاوت چندین ساعت... هامان رفت و هامانی دیگر برجای گذاشت که هردویشان جایگاهی پایبتر از عرش دل کوچکم ندارند... دلی که چندین ثانیه‌ی گذشته از خوابی به ظاهر ابدی بیرون آمده است و تپش را از سر گرفته است...

«پایان»

گرافيست: Ara «هستی همتی»

اینستاگرام: Novel\_for

جهت دانلود رمان‌های بیشتر به آدرس [www.novelfor.ir](http://www.novelfor.ir) مراجعه کنید.